

خاطرات یک روزنامه فروش



محمدابراهیم رنجبر

عکس‌های شاه و قاجاق تریاک

①

خاطره‌ای که این بار برای شما تعریف می‌کنم، به پس از کودتای ۲۸ مرداد ۱۳۳۲ برمی‌گردد و نشان می‌دهد که آن روزها چه جوان ساده‌ای بودم، نه سیاست را می‌فهمیدم نه... بگذارید بقیه‌اش را حالا نگویم تا مزه این خاطره از بین نرود و خودتان با خواندنش متوجه شوید.

آن روزها که همه روزنامه‌های مردمی را تعطیل کرده بودند و نشریات دولتی هم مشتری نداشت، حساسی بیکار شده بودم و برای این که بتوانم خرج خودم و مادر را بدهم، به فکر مرسید یک بار دیگر به انبار حاج عباس کاغذچی بروم و کتاب و مجله‌های باطله را بخرم و با فروش آنها شاید بتوانم صنار سه‌شاهی کاسب شوم، چون آدم تک‌خوری نبودم، فکرم را با یکی از همکارانم به نام رفیع غفاری در میان گذاشتم و با هم به انبار حاج عباس رفیقیم و بیش از پنجاه کیلو کتاب و مجله باطله و مقداری عکس هنر پیشه خارجی و داخلی خریدیم و همه را در چند جعبه پرتقالی گذاشتیم بعد به گاراژ رفیقیم و برای اصفهان بلیت خریدیم. پول بلیت‌ها و باری که داشتیم، ۱۷۰ ریال شد و اتوبوس ساعت پنج بعد از ظهر با سلام و صلوات حرکت کرد. حدود هشت صبح بود که به اصفهان رسیدیم و یک راست به خیابان چهار باغ، چایخانه آقار سول رفیقیم. تا ساعت چهار بعد از ظهر استراحت کردیم بعد به حوالی دروازه دولت رفیقیم و بساطمان را پهن کردیم. هنوز بیست و چند تومان فروش نکرده بودیم که پاسبانی که مأمور آن منطقه بود، آمد و با زبان بی‌زبانی گفت اگر حق و حساب مراندهید، باید بساط کاسبی خودتان را جمع کنید. من جلوش ایستادم و کارمان به جر و بحث کشید و آخرش ما را به کلانتری برد که بیش از صد متر با ما فاصله نداشت. در کلانتری پرونده سازی کرد که ما افزون بر صد معبر، به مأمور دولت در حین انجام وظیفه توهین کرده‌ایم. افسر نگهبان که استوار شهربانی بود، دستور داد تا آمدن رئیس کلانتری، ما را حبس کنند. پس از ساعتی، صدای ایست خبردار شنیدم. سکوت، فضای کلانتری را گرفت. فهمیدم رئیس آمده است بنابراین با کوبیدن مشت و لگد به در آهنی بازداشتگاه، سکوت را شکستم. به زودی افسر نگهبان در را باز کرد و با خشم گفت:

– چه خبره؟ مثل اینکه هوس کردی کتک بخوری؟
با فریاد گفتم: چرا ما رو زندونی کردین؟ مگه چه گناهی کردیم؟ گفت: به ما مأمور دولت توهین کردین. گفتم: کدوم

توهین؟ پاسپون شما به ما و به قانون توهین کرده که از ما حق و حساب خواسته. ما اهل باج دادن نیستیم. افسر نگهبان گفت: تهمت هم که می‌زنی؟ و بعد تر که‌ای را که در دست داشت، بالا برد تا به سرم بکوبد. شانس آوردم و افسری که رئیس کلانتری بود، از پشت دست او را گرفت و گفت: استوار چکار می‌کنی؟ افسر نگهبان به او سلام نظامی داد و گفت:

– قربان این دو نفر به یکی از مأمورها توهین کردن و بهش تهمت گرفتن رشوه‌زدن. افسر کمی به من خیره شد و گفت: من اینو می‌شناسم... فکر کنم از لات‌های تهرون باشه. مطمئنم که بدنش پر از خالکوبیه. لباس شو در بیار تا خالکوبی‌هاشو ببینیم.

افسر نگهبان خواست کتم را از تنم در بیاورد من با فریاد گفتم: به کسی اجازه نمیدم به من دست بزنه. من روزنامه فروشم و کارم قانونیه. بدون حکم دادستان حق ندارین منو تفتیش کنین... ولی خودم لخت میشم تا معلوم بشه که آقای رئیس درباره من اشتباه کرده...

در حالی که کتم را بیرون می‌آوردم، گفتم: آقای رئیس! درسته... شما منو می‌شناسین ولی یادتون نمیدم منو کجا دیدین. وقتی که شما ستوان یک بودین، منو تو سینما خورشید دیدین... همین که این را گفتم، رئیس کلانتری که آن روز سروان شده بود، باز هم مرا نگاه کرد و ناگهان به طرفم آمد و مرا در آغوش گرفت و بوسید و گفت: راست میگی... منو ببخش.

بعد دستم را گرفت و مرا به اتاق خودش برد. افسر نگهبان و همه کسانی که آنجا بودند، با حیرت به هم نگاه می‌کردند... آنها خبر نداشتند که چند سال پیش، روزی وارد سینما خورشید شدم و داشتم به طرف سالن می‌رفتم که مدیر سینما داد کشید و گفت: این پسر کی که پیرهن صورتی پوشیده، همدست اناوس.

آشنایی من و رئیس کلانتری

تا این را گفتم، افسری بازویم را گرفت. در همان وقت چند نفر پاسبان، دو جوان را از سالن بیرون آوردند. مدیر باز هم داد کشید: آره... این پیرهن صورتیه، همدست این دو نفره. خودم دیدم شون که با هم بودن... من اعتراض کردم که چرا منو دستگیر کردین؟ آن افسر با خشونت مرا به پایین پله‌ها هل داد و مأمورها به من دستبند زدند و مرا با آن دو جوان به کلانتری ۹ و از آنجا به فرمانداری نظامی که در میدان ارک بود، بردند. تا آنجا در برابر هر سؤال من که جریم چیست؟ چند پس گردنی خوردم.

ساعت ده شب سرگردی که ارتشی بود، از من بازجویی کرد و پرسید: این اعلامیه‌ها رواز کجا آوردی؟ گفتم: کدوم اعلامیه؟ در جوابم چنان سیلی محکمی به من زد که برق از چشم‌هایم پرید. بعد پرسید: این دو نفر رومی شناسی؟ گفتم: نه. یک سیلی دیگر که هنوز هم به چک افسری معروف است، به من زد و گفت: پس توی سینما چکار می‌کردی؟ گفتم: خب معلومه... اوامده بودم فیلم نیگا کنم. دوباره سیلی زد و گفت: اوامده بودی فیلم نیگا کنی یا اوامده بودی با رفقات از پنجره بالای سالن سینما اعلامیه بریزی تو خیابون؟

خلاصه کنم... مرا ۳۷ روز در زندانی که در باغشاه (میدان حر) بود، زندانی کردند و سرانجام به دادگاه نظامی بردند. در آن دادگاه یک سرتیپ و سه سرهنگ و یک

سرگرد حضور داشتند. سرهنگی که نماینده دادستان بود، پرسید: چرا اعلامیه ضد رژیم پخش می‌کردی؟ گفتم: جناب سرهنگ! چند وقت پیش منو به جرم طرفداری از شاه و حالا به جرم مخالفت با شاه دستگیر کردین... من هیچوقت نه طرفدار شاه بودم و نه اعلامیه پخش کردم. منو فقط به دلیل دشمنی سیاهی که مدیر سینما خورشید با من داره دستگیر کردن.

سرهنگ که درباره ماجرای حزب سومکا مرا می‌شناخت، کمی با رئیس دادگاه حرف زد و یک ربع تنفس اعلام کردند. بعد حکم آزادی من و آن دو نفر صادر شد. همین که آزاد شدم، به کوچه بهار رفتم و جو بدستی کلفتی را که در یکی از ناودان‌ها پنهان کرده بودم، برداشتم و خودم را به سینما خورشید رساندم و مشغول شکستن شیشه‌های سینما شدم تا رنجی را که در آن ۳۷ روز زندانی کشیدم در روحم جمع شده بود، خالی کنم.

داشتم شیشه‌ها را می‌شکستم که همین سروانی که حالا رئیس کلانتری اصفهان شده بود، آمد و مرا از پشت گرفت و خواست کتکم بزند ولی مدیر سینما گفت: ولش کن... بذار شیشه‌ها رو بشکنه... حق داره... من با شنیدن این حرف بغضم ترکید و گریه کردم. مدیر سینما مرا داخل سینما برد و برای ستوان که همین سروان بود، تعریف کرد به دلیلی، اشتباه کرده بوده و مرا بیگناه به زندان فرستاده است و حالا می‌خواه حلالیت بطلد... خلاصه ستوان ما را با هم آشتی داد و ماجرا گذشت تا روزی که او را دوباره در کلانتری اصفهان دیدم. او که خاطرات آن روزها را به یاد آورده بود، وقتی که مرا به اتاقش برد، دستور داد کسی برود و شیرینی بخرد. استواری که افسر نگهبان بود، با حیرت در اتاق او ایستاده بود و سرانجام از کنج‌کاوای پرسید:

جناب سروان با پرونده این دو نفر چیکار کنی؟ سروان گفت: هیچی... پاره کن و بنذا دور. نیم ساعت دیگه مأموری رو که این دو نفر رو جلب کرده صد کن بیاد اینجا.

باری... شیرینی و چای خوردیم و آن پاسبان هم آمد و سروان از من پرسید: علیه این مأمور شکایتی داری؟ گفتم: نه قربان. ایشان جای پدر منه... و بلند شدم و رویش را بوسیدم. سروان گفت: این جوون و دوستش تا روزی که اصفهان هستن، مراقب شون باش که کسی مزاحم شون نشه.

من از سروان تشکر کردم و با رفیع غفاری، همراه آن پاسبان از کلانتری بیرون آمدم و به جایی که قبلاً بساط کرده بودیم، رفیقیم و چند روزی را به کاسبی گذراندم. کاسب‌های آن منطقه چند بار پیش ما آمدند و گفتند: دم شما گرم که تونستین روی این پاسپون رو کم کنین. خیلی مزاحم کسبه اینجا می‌شد.

یکی از آنها که نوشت افزار فروشی داشت و از کار ما خیلی خوشش آمده بود، بقیه کتاب‌ها و عکس‌ها را با قیمت خوبی از ما خرید و چون دیگر در اصفهان کاری نداشتیم، خواستیم به تهران برگردیم. قبل از خرید بلیت به قهوه‌خانه رفیقیم و حساب کتاب کردیم و دیدیم سود خوبی عایدمان شده است. در آنجا چشمم به دو نفر از همکاران تهرانی افتاد به نام سید بزگر نیری و حسن نقلی. حال و احوالی کردیم و پرسیدم: اینجا چیکار می‌کنین؟ گفتند مقداری عکس شاه و تریا برای فروش به اصفهان آورده‌اند و...

ادامه دارد